



اسماعیل خویی

از بامِ آه

دفتر شعر

اسماعیل خویی

از بامِ آه

دفتر شعر

- خویی ، اسماعیل
- ازبام آه (دفتر شعر)
- چاپ نخست : فروردین ۱۳۸۲ / ۲۰۰۳ April
- واژه زنی : ح . ت . خویلو
- ویرایش، صفحه آرایی و نظارت : صمصام کشفی
- نقاشی ی چهره ی شاعر (روی جلد): ندا عبقری
- از انتشارات بنیاد اسماعیل خویی - آتلانتا

همه حقوق از آن شاعر است .

جز برای نقد و بررسی ، هر گونه تکثیر، یا حفظ و انتقال همه یا هر بخشی از این مجموعه به صورت الکترونیکی، مکانیکی، و یا ضبط آن به هر شکل و وسیله ای بی اجازه ی کتبی ی شاعر ممنوع است .

این دفتر را، با سپاس و ستایش، به یادگار می گذارم برای دوست
بزرگووارم، پزشکِ بزرگ، دکتر محمدعلی جان نفیسی، که تا
کنون سه بار مرا از کام مرگ بیرون کشیده است. در این کار دو
تن از همکاران گرانمایه‌ی او، دوستانِ نویافته ام، دکتر محمد
جان سرفرازی و دکتر بیژن بهمنیار، نیز یار و مددکار او - یعنی
من - بوده اند. از ایشان نیز به جان و دل سپاسگزارم.

با مهر و درود،

اسماعیل خوبی

هفتم دی ماه ۱۳۸۱ - بیدرکجا

شعرهای این دفتر:

- ۷ از این چاله‌ی سیاه
- ۱۱ همین به بازیگوشی
- ۱۵ غرامت
- ۱۷ افسردگی
- ۲۹ نگاه
- ۳۱ از بامِ آه
- ۳۵ هوشِ هوس
- ۴۱ از مرگِ من
- ۴۴ دلم برای که می‌سوزد، خدای من؟!
- ۴۹ اینجاست که من خداپرستم، من!
- ۵۴ آمادگی
- ۵۵ از کجایی در ناپیدای افق
- ۵۷ جاسوس وار
- ۵۸ کجا بمیرم
- ۶۲ گریه سیاه

- ۶۷ خواب
- ۶۸ جامِ بلور و دریا
- ۷۸ هنزالی غریزی آقای هخو
- ۸۸ هراس (۴)
- ۸۹ خستو شدن
- ۹۰ چند سالم است؟
- ۹۴ جست و جوگر: (۱) کازانوا به جوانی
- ۹۵ جست و جوگر: (۲) کازانوا به پیری
- ۹۶ جیمز باند
- ۱۰۲ پیاده روی
- ۱۱۱ غزلواره‌ی زنِ شب
- ۱۱۹ در ستایش مرگ (۲)
- ۱۲۲ اندیشیدن به اعدام

از این چالهای سپاه

- « به پای سر به کجا می‌شتافتی؟

الو،

من گذشته،

در آن کی - کجای دور!

صدایم را می‌شنوی؟»

سرم،

سرانجام می‌بینم،

از گوهرِ گوی است:

کمال هندسی‌ی حجم

در فضای سستی‌ی چرخانُ پیش رفتن،

کز مادرم زمین

مدارُ داشتن و سر به راهِ خرد بودن را

آموخته ست:

دلَم، ولی، سفینه‌ی سرگردانی ست
در کجای چه هنگامی
از آسمانی بی لبخند،
که جای خالی‌ی خورشیدی ست
که پیش از رسیدنِ من
سوخته ست.

رسیده ام:
اگر رسیدن
رسیدن است به جایی
کز آن نمی‌شود آنسوتر رفت.
ولی،
چگونه می‌شود از این تهی‌کده،
زین اوجِ بی پناه،
از این گودی‌ی سیاه
به در رفت؟

الو،

زمین!

خدا بانو!

«گایا» خانم!

مادر جان!

الو،

ستاره‌ی سبزِ آبی‌ی امید به باز آمدن!

نمی‌شود،

می‌دانم،

نمی‌شود بگذاری

که مرگ در تهی‌کده‌ی غربت

پایانِ کارِ فرزندت باشد:

اگر چه جرمِ بزرگی بود از من

آن بناهنگام

بلند پرواز آمدن.

آه،

خوشا دوباره‌ی با ذاتِ خویش دمساز آمدن!

الو،

الو،

ستاره‌ی سبزِ آبی‌ی امید به باز آمدن!

الو،

الو،

زمین!

الو...

الو،

الو...»

همین په بازیگوشی

برای احمدکریمی حکاک - همبازی ی قدیم
خودم در بازیگوشی و، در کنار او، به مایکل
بیرد، به پاسِ مهری که به شعرِ من دارد.
با سپاس و ستایش .
ا.خ .

و، تازه، آن درخت نیز

خودِ

منم

که در نگاهِ تو گُل می‌کنم.

و تازه می‌شوم از زخمِ هر هرس

که با نگاهِ تو بر خود می‌زنم.

و چاره نیست تو را

جز این که خیره بمانی در شکوهِ من

و تیشه از دستت

فرو بیفتد:

چرا

که ریشه در جانت می‌تنم.

و خوابِ آبی‌ی دریآسمان نیز

از من است

که زیبا می‌شود.

و بر درخت،

بر کاکلِ نشاطِ درخت،

تیراژه‌ی تپنده‌ی پروانه را نیز

منم که می‌آرایم:

چرا که باز دلم می‌خواهد

- همین به بازیگوشی -

از تو

دل پُر‌بایم.

آری،

کنارِ دریایی بازیگوش

که موج‌هایش را

- طاقه طاقه مخملِ سبزآبی -

بر هم می‌خواباند،

و بر زمینه ای از گُسترای سبزِ بهار
که آسمانِ پگاهانی از اردیبهشت بر آن قابِ آبی ی خود را
می تاباند،
بین،
بین،
منم،
این،
این منم
که ساختارِ جاری ی چشم اندازت را
قاب می گیرم
در بافتارِ تُرنجنده ی زبان؛
و می گذارم پروانه ی تپنده ی تکواژه ای
برای خود،
آن بالا،
بیرونِ قاب،
بال بال زند؛
و می گذارم
تا آن درخت هم

آنسو تر،

در خامُشای روشنِ خویش،

از من گُل کند؛

و ناگهان بشود هر چه هست،

چنان و چندان

کز جوانیِ جان و جهانِ خویش یکه خوری:

چرا که می‌خواهم

همکارِ خویش ببینم

آئینه‌ی خیالِ تو را؛

و خیره مانم در خیره ماندنِ تو:

چرا که خوش دارم

- همبازیِ قدیمِ من، ای

همتای نازنینِ خودم در بازیگوشی! -

چرا که خوش دارم حیرتِ زلالِ تو را!

غرّامت

به ابراهیم جان مُکلا

خدا، که دوست بدارد آدم را،
از خویش
جدا نمی‌کندش؟

چرا؟

خدا، که دوست بدارد آدم را،
با خویش،
رها نمی‌کندش؟

چرا؟

شگفت نیست اگر بوسعید
خودش را
با خدا

و در خدا

خدا می‌یابد.

همین جدا از خداست

که ذاتِ « من »

در هر تن از ما

معنا می‌یابد

و بودنی در ذاتِ خود رها می‌یابد.

رها که باشی، ای دوست!

تنها اما هم هستی

از خدا:

غرامتی ست که آزادی دارد این؛

و، نیک اگر نگری،

نه غم، که شادی دارد این.

افسردگی*

تا یک دو سال - یا روز، یا ساعت - پیش هم

جهان من

این سان شتاب آلود

هرگز نمی بود.

من نیستم من

دیگر

انگار:

انگار

از تن فراگذشته باشم.

* Depression

انگار...

انگار جان شده باشم.

کسی چه می‌داند؟

شاید

چیزی

یا کسی

فرای این جهان شده باشم.

کسان که هرگز،

هیچگاه،

همزبانِ خودم

نبوده‌اند

مکانِ هستنم، ایران، را

از من

ربوده‌اند.

زمانِ هستنم

اما...

زمانِ هستنم

آیا

هنوز

در من

وز من است؟

آری؟

چراست، پس،

و از کجاست

که بیگانه‌ام چنان با هر کسی

و دور و ناهشیار از هر چه هست

که انگار

فرای این زمان شده باشم؟!

انگار اُرسن ولزی، کسی،

از کارِ کارگردانی بیزار گشته،

خواسته باشد

پایانه‌ی بزرگترین فیلمش را

با

یا

در

مُشتینه‌ای نمایه و تصویرِ زودگذر
پایان بخشد.

دیروز بود

یا که همین یک لحظه پیش

که ما

صبحانه‌ی ملوکانه

- چنگی دوی نقرس و اعصاب و چربی و فشار و رِقَتِ خون - را

با بی میلی

صرف فرمودیم؛

و، بعد،

باز،

رفتیم

پنجره را

بر آسمانِ ابری‌ی اندوهِ روزمره

گشودیم؛

و، بعد،

باز،

رفتیم

بر رختخوابِ بیکاری،

بیعاری،

بیماری،

بیزاری

و این ملالِ گذر ناپذیر

بناگزیر،

باز،

غنودیم؟

ها؟!

و ابر هم که می‌گذرد،

خورشید نیست این،

آتشگردانی ست

که، در گردبادی

دیوانه وار،

گردِ سرم می چرخد؛

و امشب که می شود، نیز،

این ها ستاره نیستند:

این ها جرقه های آتشگردانند

کز کورسوی میراشان

نیزه هایی بی هدف

هر سو،

در این ظلامِ تهی،

می پرانند.

و، بعد،

من

هنوز

کابوس وارِ خونین را

در بیدار خوابِ هر شبه

ناپیموده،

ناگاه،

با چشم های نگشوده،

پی می برم که

باز

فرداست:

و چشم می گشایم

بر

امروز دیگری

که به دیروز ماندنش

ز آغازه‌های هر روزیش،

در مه‌دودِ پُر ملالِ پشتِ پنجره،

پیداست.

و این پرندگانِ سحرخیز

نیز

انگار هیچگاه خسته نخواهند شد

زین بامدادِ خوانی بی‌هوده:

و انگار

باید زبانِ سنگِ پراندن

مترجمِ احوالم باشد

تا باور کنند

که من هنوز خستگی‌ام برجاست.

و، بعد،

تازه،

این لیوان هم خالی ست

و شک برانگیز:

دیروز بود

یا،

نه،

همین یک لحظه پیش

که ما

صبحانه‌ی ملوکانه

- مَشْتی دَوای نقرس و اعصاب و چربی و فشار و رَقَّتِ خون - را

با بی میلی

صرف فرمودیم؛

و، بعد،

باز گشتیم

به رختخواب و،

به سُنّتِ شریفِ خوابِ صبح‌خانه،

باز

غنودیم.

و، تازه،

بعد،

خوابِ دو باره‌ای

که بسی بیش از پیش

مرا خسته می‌کند.

و، بعد،

تازه،

آه،

با این همه شتاب کجا می‌رود جهان؟!

آیا نه ترمزی ست ملال

که چرخه‌ی همیشه‌پوی زمان را

آهسته می‌کند؟!

شاید

- خدای من! -

من

به چرخه‌ی زمانی دیگر

پرتاب گشته ام؟!!

شاید

- کسی چه می‌داند؟! -

، من

بی آن که خود بدانم،

در گذشته ام؟!!

وین خستگی،

که چهره‌ی پُرچرک و پُرچروکش

پیری را می‌ماند،

زاییده‌ی عبورِ من است؟!!

ها؟!!

شاید

این این جهان نیست،

آن جهان است:

ور نه،

از چیست

وز کجاست

که هر چه هاش چونین و

چندین

بیگاه و ناگهان است؟!

ها؟!

شاید

نه پشتِ پنجره ام

بر زمین،

بل،

که، در درونِ من،

به روی مغزِ من است

این مِه‌دود

که می‌نشیند؟!

ها؟!

شاید

اینی که می‌سراید

من نیستم:

زنده‌ی امروزی‌نی از ایران،

نه!

شاید این «لی بو» ست،

مُرده‌ای از باستانِ چین

که خوابِ زنده بودن می‌بیند؟!

ها؟!



به سعید جان یوسف

با من
از من شعرم مگو،
خدا را،
یارا!
لال و زلالم
زالال و لال ،
پُرْم
زآبی ی سرشارِ بی ملال.

واژه خرابم می کند.
واژه تماشای جان و جهان را
از من

می‌گیرد.

بُهِتِ زِ لالِم

بِگِذَار

بُهِتِ وَاوَر

بِر

أَبِي أَنبُوهُ بِا شَكُوهُ

خُوشِ بَخْرَامِدْ؛

مَاهِ تِپَانِ رَا

دِرِ وُزْشِ آهِ مَن

مَاهِ بِنَامِدْ:

فَقَطْ

نِگَاهِ بَمَانِمِ مَن؛

وُزْ وُزْشِ آهِ مَن

وَاژِه بَمِیْرِدْ.

از بامِ آه

« پس، چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟ »

مولوی

و جانِ میرنده

درونِ آبی‌ی دربرگیرنده.

چرا

سپاسمند نباشم؟

تمامِ باران‌ها را نوشیده‌ام.

و تندران را

بُرآتر از زبانه‌ی هر آذرخش

خروشیده‌ام؛

و از گشاده دستی‌ی خود

تر گشته‌ام؛

و در گشادگی‌ی جانم

از خود

بارآور گشته‌ام؛

و باز

با تیراژه‌ی خزان

در انفجاری دیوانه وار

بر خود

پَرپَر گشته‌ام؛

و باز

بر اجاقِ زمین،

این پائین،

دیگدانِ دریا بوده‌ام

که

در خود

جوشیده‌ام؛

و باز

رفته‌ام آن بالا،

تندر گشته‌ام؛

و باز

ردای ابرم را

با پنجه های سوخته ی آذرخش

بر جانِ شیفته ی خویش

گریبان دریده ام؛

و باز هم باریده ام؛

و باز هم رفته ام؛

و باز هم برگشته ام.

چرا

سپاسمند نباشم،

پس،

بر این

زمین،

از این

که جانِ من،

این شاهبازِ میرنده،

به یک نگاهم

از بامِ آه،

دارد

اوجی بی بازگشت می‌شود از پرواز،

درونِ آبی دربرگیرنده؟!

هوشِ هوس

فقط هوس:

بس است،

از پس پنجاه و هشت سال،

بس است

هوس:

تا

زندگانی

طعمِ خوبِ خدا را داشته باشد:

در لحظه ای که انکارش می‌کنی؛

و هیچِ خود را

- تمامِ خود را -

اما

دیگر بار

نثارش می‌کنی :

در ابرِ خویش

که می‌گویند:

- « نیست! »

و برقِ خویش

که می‌داند

هست؛

و بارشی که تویی

دیگر بار

در رگبار و

بر بامِ پیرزنی

که طبل،

طبلِ تپانِ دلش،

کم‌کم

آرام می‌گیرد

در زمزمه ی ناودان؛

و رو به سوی کجا می‌کند

مادربزرگ

دُرُست

در دمِ آن جاودان

که هست و نیست:

و برگواره‌ی بی شاخه‌ی دلت را می‌ماند

- دُرُست -

کز باد،

بادِ خدا،

برگشته ست

و باز یادِ خدا می‌کند:

و می‌گذارد،

اما،

تا هوسِ مخملینِ آب

گلوی تابستانی‌ش را

در نیازِ باستانی ی او

غافل

- یعنی عاقل -

کند:

و « آه، یادم نبود» گویان،

خودش،

به دست و کامِ خودش،

روزه اش را

باطل

کند!

- « چه؟ روزه ام باطل شد؟! »

خدای من!

زالالِ تشنگی ام را از دُرْدِ قصدِ صافی دار:

اگر که آب نوشیدن

در قصد است

کز صفای تو دورم می کند؛

و کور، کورم کن، خدای من!
اگر که عینکِ مادرِ بزرگِ جانم را بر چشمانِ خود نداشتن
از دیدنِ صفای تو کورم می‌کند.»

باری،

هنوز نیز،

پس از بیش از پنجاه سال،

تو را

فقط،

فقط،

فقط

هوس است

که باز در یادم می‌آرد.

دلَم نمی‌خواهد باشی.

پس از نبودنِ مادرِ بزرگ،

دلَم نمی‌خواهد باشی

در من:

هوس،

ولی،

هوس،

اما،

هوس

نمی‌گذارد:

خدای من!

از مرگِ من

« ... شاید نیز

آبِ شان بُرده ست ... »

م. امید

امشب، زلالِ شعر و شراب آمده است:

وز هرچه‌ی جهانِ شما

می‌شوید

جانِ زیبایم را؛

و، مرده ریگِ فرداتان را،

در تهی‌کده‌ی اکنونم،

سرشارتر به جای می‌گذارد

از من

جایم را.

فردا،

بیدار می شوید،

به پیرامونِ خویش

نگاهی می چرخانید؛

و هوشیاری تان

با هیچکس از همگنانِ من

می گوید:

– اینجا نگاه کن،

انگار

چیزینه‌ای نگاهش را

به هرچه‌ای فراتر از آنسوی هیچ

سپرده ست.

با این همه،

با این همه

که از او برجاست

در یقینِ زمین و

در شکِّ باد و

پاسخِ آتش،

این حرمتِ هراسان از چیست که
در ما می‌مویید:

انگار

آب آمده‌است،

خوابِ روانِ خدا،

خوابِ آب،

خواب،

خواب آمده‌است،

او را برده‌ست.

دلکم برای گه می‌سوزد، خدای من؟!

از من اگر می‌پرسید،

خدا

از این جا گذشته ست؛

و ردِّ رد شدنش را

- بر جان و جامه هاتان،

که فرو می‌پوسیدند،

که هیچ -

نیز

بر لوحه‌ی شکسته‌ی این صخره‌ها

گذاشته ست:

کاری نمی‌داشته ست

با ناکنایی تان.

چیزی نمی‌خواسته ست بگوید

با ناشنوایی تان:

با خوبِ خویشتن،

امّا،

انگار،

سخنی می‌داشته ست

از ممکنِ رهایی تان؛

و می‌شود

که دل از دست داده باشد

با نگریستن

در ممکناتِ زیبایی تان.

زیبائید،

می‌دانید؟

شاید نمی‌دانید،

امّا،

زیبایید:

این را خدا می‌داند.

و از همین روست

که از تمامِ دریاها،

در یکایکِ جوها،

با قایقِ روانه‌ی هر موجی،

سوی شما می‌راند.

- « چرا؟ »

چرا خدا

ما را

به ذاتِ باستانی - جاودانی‌ی خود می‌خواند؟! «

من پاسخی ندارم.

من پاسخی نداشته‌ام،

هرگز،

اگر پرسش

این بوده‌است:

جز این،

همین،

که

ما

اکنون

این جاییم:

تا،

مثلِ اکنون،

در زمینهِ هرجا،

دیگر شویم و

دیگر باشیم:

زیرا خدای ما دلِ دل‌های ماست

که می‌داند،

نیک می‌داند،

که ما

خداوار خواهد بود،

از این پس،

اگر باشیم:

و که

اگر باشیم ،

تا باشیم،

باید،

باید که از خدا هم بهتر باشیم.

اینجاست که من خدایپرستم، من!

می‌گویم و باورم نمی‌دارند

که من پسرِ تو ام،

خدا جانم!

اما نه چنان که زاده‌ی مریم می‌گفت.

می‌گفت:

نه یوسفِ نجار،

بل، روحِ خودِ تو

مادرِ او را

آبستن کرده‌است!

عیسا جانم

شاید که

هیچ مردی را

شایسته مادرش نمی‌دانست.

دانم که روان او

خسونت را

تاب نمی‌آورد:

زین رو،

شاید،

شرمش می‌آمد

از این که باشد مرد.

می‌دانم نیز این حقیقت را

که خواستِ تو

- طبیعتِ گِن * ها

در

برنامه گنِ شناسی ات -

او را

در پیکره

بیشتر

یک زن کرده‌است.

و چه پسری!

خدای من!

کو، کی، کی بود

از دخترکانِ تو

- بگیر از حوا

و پیش بیا تا خودِ مریم،

یا،

نیز، از پسرانت:

از خودِ آدم

آغاز کنیم باز و پیش آییم

تا هر که تو را گزید و بگزیدی‌ش،

به دوستی،

از بنی آدم -

کی،

کی بهتر از او

زیبایی جانِ نازنینت را

در کردار

معنای هماره‌ی سخن کرده‌ست؟

بالین همه ،

سردارِ عرب،

محمدِ ناخوانا، را

بگذار و

بگذر؛

عیسا جانم نیز

هرگز نتوانست بداند

که هستنِ تو غبارواره‌ست

وز ماست که هستنِ ات هماره‌ست.

در ماست،

همیشه،

تو

که هستی:

وز ماست بلند یا که پستی.

تو مایی، ای چگونه، ای چی!

تا ما چی یا چگونه باشیم!

تو مایی،

ای که ترسَت از نابودن،

ما را،

رویاریوی یک جهان «تو»،

«من» کرده‌ست!

آمادگی

همیشه از پایان آغاز می‌کردم؛

و هیچ پیری با من نگفته بود

نخست

می‌بایست

آمادگی بیاموزم.

هنوز نیز، ولی، دیر نیست:

دیگر می‌دانم؛

و هیچ نکته‌ی پیچیده‌ای به کارِ بهار

می‌شود

که نیابم،

از این پرنده

اگر

سادگی بیاموزم.

از کجایی در ناپیدای افق

شب چنان بود سیاه

که خدا هم

چشمانِ فسفریِ شیطان را

از پسِ پرده‌ی ابرِ تردید

به دشواری می‌دید.

من، دوان،

این پایم ترس،

آن پای شتاب،

در کجایی همه هر راهش بیراه،

دیر یا زود،

بی گمان می‌افتادم

با سر

در چاه.

خوب شد

که، در آن ناگاه،

از کجایی در ناپیدای افق،

صاعقه

کبریت کشید!

جاسوس وار

خدا

- به جانِ خودم -

باید خیلی بیکار باشد

یا آزار داشته باشد

که هی، همین جور، جاسوس وار،

به کارِ تکِ تکِ ما مردم

کار داشته باشد!

کجا بمیرم؟

نه! هیچ نیست به جا از تو

در این هیچا،

در این بیدرکجا،

مگر من؛

از من نیز

نمانده هیچ به جا،

جز همین من:

همین که می بینی :

شکسته بسته خسته‌ی این روزگار

که می خواهد

باز هم

نپذیرد

که جُز برای تو،

و آن نیز

جُز به خواستِ خود،

نیست

که می میرد.

نشد

که زیرِ پشهٔ بندِ آسمانِ تو،

یک شب مانده به فردایت،

به خوابِ آرامی بروم.

نشد که خفته باشم

وقتی

با بیداری ی تو

هماغوش می شوم.

نشد که خورشیدی باشم

در نیمروزِ پیروزی ت،

وقتی

- گیرم در حفره‌ی سیاهِ خودم -

خاموش می شوم.

نشد که موج نباشم:

و، گیرم آنسوی نابودن،

در کناره‌ی دریایت

صخره‌ای بشوم

و در سکونتِ بی رخدادم

آرامشی بپذیرم.

نشد،

نشد،

مادر جان!

نشد

سرم به دامنِ مه‌رت باشد،

وقتی جهان‌کم از من می‌رمد:

اَمّا

بگو

چگونه،

چرا،

بگو

کجا بمیرم؟

گرچه سپاه

جوان که بودم،

نزدیک بودنت به خود را بیشتر حسّ می کردم،

ای مرگ!

طنابِ دار بودی،

گاه،

همسایه‌ی رگانِ گردنِ من؛

و یا گلوله‌ی ناگاهی

در هفت تیرِ دشمنِ من؛

و گاه

دری که باز می شد بر بامدادِ خونی‌ی زندان،

در بامدادِ خونی‌ی زندان،

و می‌ربود

آفاقِ آفتابیِ فردامان را

از چشمانِ پُر تَبَسُّمِ تنی دگر از یارانم.

و عشق هم بودی بارها بار،

ای هرجایی،

ای خیانت‌کار!

که راه می بُردی،

ژرفاشکاف‌تر از منقار و چنگِ کرکسِ تردید،

در درونه‌ی منِ من.

و سایه‌ام بودی ، هرگاه

که شکلِ شکلکِ من می‌شد،

بر خاکِ راه،

و هی خودش را

دراز و کوتاه می‌کرد:

به شبِ نوردی‌هایم بر دشت تنهایی،

زیرِ آسمانِ هراسان

و ماهِ خودکاه

کز آن بالاها،

بی‌گناه،

مرا نگاه می‌کرد.

جوان که بودم،

از مادر بزرگ نیز پیرتر بودی؛

و، تازه، از خود من نیز،

به سیمِ آخر هم که می‌زدم،

دلیرتر بودی.

با خودم می‌گفتم:

- « که چی؟ »

هراسِ چی؟

بگو بیایند،

بگیرندم،

ببرند،

شکنجه‌م کنند،

حتّاً اعدام کنند:

چرا بترسم؟! و

می‌ترسیدم

چرا که می‌دیدم

تنها تویی

که نمی‌ترسی

از

در نیمه شب،

و در نگاه‌رسِ آن همه سگ و سکوت و نگهبان،

به کاخِ شاه

- خودِ شاه نیز -

روزی گشودن

و راه بردن ؛

و، زیرِ مشعلِ ترسیده‌ی نگاهِ پزشکان،

گلوی هر کسی از نزدیکانش را

نیز

به دستِ خویش فشردن:

چرا که می‌دیدم

تنها تویی،

به راستی، که نمی‌ترسی

از مردن.

کجا شده‌ست دلیری‌ت،

اما،

ای دشمنِ دیرینه‌ی همه جایی!

ای دوستِ نویافته‌ی نایابم!

رهای مطلق، ای رهایی آورِ فرجامین!

ای مرگ!

چرا فراموشم کرده‌ای؟

نشسته‌ای که به زاری بخوانمت که بیا، بر من رحمت آر،

بیا دریابم؟

همین جوانی‌ی یارانم بود که در کارت می‌آورد؟

همین به هومنِ من بود که زورت می‌رسید؟

هنوز نیز

همین

به پیشِ جانِ جوانی دلیر؟

صدای پایت را

چرا نمی‌شنوم

دیگر،

ای سیاه‌گره پیر!

عجوزِ پیری‌ناپذیر!

خواب

شگفتا!

دیشب، در خوابِ من، خواننده‌ی جوان و بسیار خوش چهره‌ای،
گریان و اندوه زده، گیتار می‌زد و ترانه‌ای می‌خواند که این بند از آن
در یادم مانده‌است :

یکی شون دیوارارو
تا آسمون کج می‌بینه.
یکی شون آب و ماهی رو
با همدیگه لج می‌بینه!

یعنی چه؟

جامِ بکُور و دریا

« گر بریزی بحر را در کوزه‌ای،
چند گنجد؟ قسمتِ یک روزه‌ای! »*
مولوی

زانو زند

کنارِ چشمه‌ی جوشان

آهو بانو؛

و، سرخوش از زلالی و اتابش نگاهِ آهوانه‌ی خود در زلالِ او،

می‌گوید:

* من این بیتِ مولوی را، البته، بیرون از متنِ مثنویِ اوست که می‌خوانم؛ و در نزدیکی‌های آن معنا که بهارِ خراسانی در اندیشه دارد، آنجا که می‌گوید: « غوره نشده، مویز گشتی؟ احسنت! »

- «هی، چشمه جان!

جان بلورینت را

آبخورم کن!»

چشمه

در چشم‌های بی کرانه‌ی او با زلالی تنهای خویش

رو به رو می‌شود؛

و، حدس تان دُرُست است،

عاشق آهو بانو می‌شود.

وز جانِ او

جامی بلورین می‌سازد

که عکسِ آهوانگی‌ی ناب

در آن پیداست.

آنگاه،

چشمه از خود بیرون می‌آید و

چتری بزرگ می‌شود از آب‌های خویش

که بر آب‌های خویش می‌گشاید و

راهِ درازِ آهنگش را
از قطره تا به دریا،
از خویش تا به خویش،
با همه اندامِ خویش می‌پیماید.

جامِ بلور،
جانکِ آهو بانو،
حالا
گوشِ ماهی‌ی بی‌تایی
بر کناره‌ی دریاست؛
و زیرک است و زیباست؛
و گوش می‌سپارد
به هوشِ چاره‌جو - غریزه‌ی دانا - ی خویش،
که با او می‌گوید:

- « بنگر که خامشای درونت،
در برابرِ دریا،
از موج‌های زمزمه
سرشار و

پُربار

اگر نشود،

تنهایی‌ی زلالت

تنها

پژواکی از زلالی‌ی تنهاست.»

جامِ بلور

حالا

از صدای بلورینش

توری می‌تند

و آن را

بر ماهی‌ی دلِ دریا می‌افکند،

می‌گوید:

- «های، آی، بی کرانگی‌ی سرشار!

از خود پُرم کن!»

سُرسُره‌های موجی هشیارمست،

که از صمیمِ دریا برخاسته‌ست،

بر ساحل

از قطره‌های افتانش

او را،

به نوازش،

پُر می‌کند.

و قطره‌هایی چند را نیز

در صدفِ سینه‌ی بلورینش

دُر می‌کند.

حدسِ شما دُرست است این بار نیز،

آری:

حالا،

جامِ بلور

که می‌بیند

دریا سراپا با اوست،

کم کم خیال برش می‌دارد:

چندان که

کم کمک

می پندارد

دریا اوست.

- « دریا

که می بینی

- حمامکِ بلوری من! -

آنجاست:

آن بیرون؛

با صد هزار همچو تو،

در گنج های سینه ی بی یادش،

مدفون:

دریا کجا تو باشی؟!!

دریا چرا تو باشی؟!!

این را

گنجشگی که بال در او می شوید

می گوید.

جامِ بلور - گوش ماهی‌ی زیبا - را،

اما،

دیگر

گوشِ هوش

جز با نوای موج‌های درون نیست؛

و چشمِ دل

بینای اوج‌های برون نیست:

او، حالیا،

آئینه‌ای شده‌ست

رو با درونِ خویش،

که می‌پندارد

دارد

به یاد می‌آرد

آهوی تشنه‌کامی‌ی خود را،

در آغازِ کار،

کز نافِ نافه‌پرورِ او بود

که چشمه‌واشد

و چشمه

در مراقبتِ مادرانه‌ی او بود
که دریا شد.

- حالا چه می‌شود؟! -

- دیگر برای حدس زدن دیر است.

حالا نگا کنید

فقط:

آنجا نگا کنید:

آنجا که آسمان

دارد

- چون جانِ سوگوارِ خطاکردگی -

تاریک می‌شود؛

و، زیرِ طاقِ گنبدِ پُرِ پژواکش،

غُرشی تپنده‌تر از خشم

- همچون وعیدِ کیفرِ محتومی -

از دور

نزدیک می‌شود.

آه،

دریا هنوز هم می‌خواهد
آذینِ نازنینِ ساحلِ او باشد
جامِ بلورینش.

اما لگامِ توفان،

بدبختانه،

در دستِ دریا نیست.

حالا

توفان به پایکوبی برمی‌خیزد؛
وز پیشِ پای او
موج است پُرشتاب‌تر از موج
که می‌گریزد.

- می‌بینید؟

اینک:

خیزابه‌ی نخستینش،

با دستِ ریگی بازیگوش

در آستینش:

تا،

همچو مرگ،

بر سرِ جامِ بلور

بباید فرود؛

و هرچه ها که هست را

برگرداند

به هرچه‌ها که بود،

بدان هنگام

که جامکِ بلور

هنوز

تندیسی از غرور

بر صخره‌ای

به ساحلِ دریا

نبود.

هزالی فریزی آقای هُخو*

« نیش عقرب نه از ره کین است:

اقتضای طبیعتش این است.»

سعدی

- تن ایم یا جان

ما آدمیان؟

و «جان» چه باشد و «تن» چیست؟

و مرزی آیا هست

در این میان؟

و «مرز» چیست؟

در این پرسش،

آیا

مرز

نمودِ ملموسی از جغرافیاست

و یا که خطی مفروض

در هندسه‌ی لامکانی‌ی معناهاست؟

- بستگی دارد

به این که ما چگونه بیندیشیم.

به فیلسوفان واگذار

عالمِ « مفهوم » ها

گستره‌ی « تعریف » را؛

و، شاعرانه،

دمی بگذار

با « نمونه » بیندیشیم.

بین:

نمونه وار می‌گوییم،

نگاه کن

به این

وزغِ نمایِ قلم در دست

که غور غور گفتنِ تاریک

- قُرُقُرُ شبانه‌ی خود-

را

پیوسته با مُرکَبِ مرداب می‌نویسد؛

و از همین روست

که بوی گند برمی‌خیزد

از هرچه‌ها که این وزغک

در هر باب می‌نویسد:

به چهره‌اش

نگاه کن :

به ویژه وقتی خشمگین است؛

و هیکلِ مُچاله‌ی او

تندیس بی‌قواره‌ی کین است:

کینی که عَلَتِ وجودی‌ی آن

در گُمایِ خاطرِ او

دیگر دیری ست

که مدفون شده ست

و چرمِ وارِ چهره‌ی او راست

حالیا

تنها

که پُرچروک می دارد

و حیرتِ هماره‌ی چشمانش را،

مثلِ نگاهِ شیشه‌ایِ مرده،

پوک می دارد.

آماده‌ی پرش،

به سگّوی سنگی صبور

جدّی تر از مجسمه‌ی یک « سزار »

نشسته ست.

و گوشِ هوش و دیده‌ی دیدار

بر هر چه ها که می شنود یا می بیند

- چون صخره‌ی نشیمنِ خود -

بسته ست :

بنگر

شهبزاده‌ای که

از چه سلطه‌ی جادو

غوکی شده‌ست؛

یا بلبلی به نفرین از مامِ خویش

(چه می‌دانم)

یا از کی

که چشم باز کرده

دیده چغوکی شده‌ست!

بنگر:

چه چیز بوده‌ی دیروزینی را

که

حالیا

همین است:

تندیس وارِ کینه‌ی در خودخزیده‌ی در پستوی ناتوانی‌ی خود منفجر

شده‌ای:

جسمیتِ مچاله‌ی بد کینگی:

آری:

بد کینگی

که حرمتِ خود را می‌جوید

در عبوس شدن:

چون زشتیِ دروج

که خود را زیباتر نیز می‌پندارد

در لحظه‌های لوس شدن!

بنگر:

بد کینکِ عبوس را

کانگار

شیرینیِ هوای پگاهان و گرمخندِ نخستینِ آفتاب

با خونِ سرد و تلخیِ صفرای او

نمی‌سازد:

و بوی یاس و رخشه‌ی الماس

او را

به عَق زدن و نِق زدن می‌اندازد:

زیرا به عشق،

به زیبایی

و پاکی‌ی سرشتی‌ی انسان بی‌باور است؛

و از همین روست

- ناگفته نماناد -

که کارها و اطوارش خنده آور است:

یا «گریه خند آور»،

شاید باید گفت:

چون کارِ عنتری به هنرپیشگی:

وقتی به کار و بارِ عشق و جنون

دست

- یا دُم - درازی می‌کند:

و نقشِ «دون ژوان»، «رومئو»، «فرهاد»

یا «شاه لیر» را بازی می‌کند.

یا

شاید

باید که دوربین خیالت را

نزدیک تر بیاوری و
زان هرچه ها که رفته بر او
بگذری؛
و با نگاهِ دیگر،
دیگر بار،
در زبانِ بیانِ تن اش * بنگری.

بنگر:
خندیدنش به قهقهه بر هرچه هست
- هزالی غریزی او -
شاید
میراثِ نوعِ میمون باشد؛
اما
چشمانِ وغ زده ش،
نگاهِ وقیحش را هم
داریم:

شاید ...

- کسی چه می‌داند؟ -

شاید،

میانِ این همه جاندار،

قومی، قبیله‌ای، هم

از آدم

داریم

کز نسلِ غوک است؟!!

- « بسیار خوب! »

این از تن‌اش،

جان‌ش چی؟! »

- « جان‌ش؟ »

باید که خُمره‌ای شمیمِ بهاران

- وقتی بلوغِ ساحرش از عشق نیز

بی حس‌کننده‌تر شده باشد -

بر مشامِ خویش بنوشانی؛

و، تازه،

بعد،

بینی‌ی خود را

با دستمالی

- خیسانده در گلابِ قمصرِ کاشان -

خوب بپوشانی؛

وآنکه در این مفاک

فرو

بنگری:

زیرا

اینجا

اندیشه‌گاهِ حضرتِ خوک است! «

هراس (۴)

ماه

بر دوشِ ابرهای سراسیمه

می‌گذرد:

همچو، در یادهای برفی‌ی من،

سرد

بر شانه‌ها

یکی تابوت.

وز خود آکنده‌است،

این پائین،

شبِ ترسنده از سرشتِ سیه‌کارِ خویش را

هیس هیس هراسه‌های سکوت.

خستنی شدن

فراتر از

فراتر از آنسوی ماورا،

خدای من!

در چشمانِ غمزدهات

نگاه می‌کنم:

و از میان برمی‌خیزد

هر چون و هر چرا.

همیشه

- ای زیباترینِ غم انگیز! -

همیشه جان و دلِ من به جست و جوی تو می بوده‌ست:

اگر چه دوست ندارم

که دوست بدارم تو را!

چند سالم است؟

- « چند سال است؟ »

- « کیست کاین سؤال می‌کند؟ »

روشنای پرسشِ هماره‌ی من است این،

در آسمانِ حیرتِ زلالِ من،

که گاه مثلِ آبِ آبی و

گاه مثلِ خوابِ خوابی و،

تا هماره،

چون سراب

واقعیتیِ سرابی است

که خدایِ کودکِ مرا

از پسِ هزاره‌ها و قرن‌ها و این همه دهه،

یا که سال،

یا که هفته،

یا که روز،

یا که ساعت و دقیقه،

یا که دم،

همین دمِ چو آسمانِ حیرتم زلال،

لال می‌کند.

کیست کاین سؤال می‌کند؟

وز کدام سال، در چه جایی از زمان،

به من

چشم دوخته ست؟

از هَفَشْت سالی آنسوی هزار و نهصد و نود:

با دلی جهان‌گرای و

با نگاهی آسمان‌شکاف

که شهابِ جست و جوی او

خامُشای کهکشان دور را

به نورِ روشنای جانِ آدمی

برفروخته‌ست؟

یا که

از هُفَشْتِ قرنِ نیزِ پیشتر

از هزار و چارصد:

با دلی

که با نگاهِ موشِ کور

سر به گور بُرده‌است و

دیدگاهِ تنگِ خویش را - از این جهان -

آینه‌ی سیاهی‌ی زوال می‌کند؟

در هُفَشْتِ قرنِ پیشتر

از هزار و چارصد،

- دریغ! -

من

سالخورده‌ای مجالِ عمرِ خود به باد داده‌ام؛

لیک،

در هُفَشْتِ سالِ پیشتر

از هزار و نهصد و نود،

هنوز،

آدمی نیامده ،

کودکی نزادہام.

روی نقشہ زمان کجاست جای من،

خدای من؟!

کی،

وانگہی، کجا

می‌زیم ؟

تازہ کیست این کہ پرسد؟ و

کجا کجاست؟

کی کی است؟

وانگہی،

من کی ام؟!

جست و جوگره

(۱) گزائوا به جوانی

یک بوی ناشناس،

تا همیشه،

فرا تر می ماند

زین بوی خوش که

از میان دو پستان یار

بر می خیزد

و، در شمیمِ مادرانه‌ی آن،

طفلکی دلم

امشب نیز

در کوی یار است،

اما،

باز،

جست و جوگر می ماند!

چست و جوگره

۱۷ گزانوا به پیری

گهواره بود عشق

برای دلم:

گهواره بود و

مادر بود.

امّا، در اوجِ عشق،

شیرخواره‌ی بازیگوشم

همواره باز عاشقِ عشقی دیگر بود.

چیمز بانک

چالاک

در خرد و رزیدن،

در دیوانگی.

با دشمنانِ قانون

وحشی.

با وحشیانِ قانون

خانگی.

گرگِ سگان،

سگِ گرگان.

یک گُرگُسگ

یا - فرقی نمی کند -

سگِ گرگ:

بزرگ

در چشم های خیره‌ی ما کوچکان

(وقتی که شکلِ واقعیت مان سینما ست)،

آری، بزرگ،

به مقیاس‌های رستمانه‌ی اسطوره‌ها،

بزرگ؛

و کوچک، امّا،

به راستی کوچک؛

کوچک:

با سنجه‌ها و در

اندازه‌های یک باشه

یا

حتّاً

یک ماشه،

به کارکردنِ دستِ آموزانه

- یا،

یعنی،

در
فرمان‌پذیر بودنِ خویش از -
بزرگِ بزرگان.

و دشمنِ بزرگان،
با این همه،
وقتی گمان کنند
کز دیگران،
چو زیبایی،
ارزش و معنا،
و آن هرچه‌های برترِ دیگر
کانسانیتِ بزرگ
را می‌سازند؛

در ذاتِ خود
بزرگ‌ترند.

و دوستِ رمه،
رفیقِ همه:

وقتی شبانانی را می‌بیند
در بدکرداری،

آری،

وقتی شبانانی را می‌بیند
در هاری،

کز گرگ‌های هار نیز
گرگ‌ترند.

و دوستش می‌دارم

- خانم‌ها! آقایان! -

من جیمز باند را دوست می‌دارم:

به ویژه وقتی می‌بینم

همچنان وفادار می‌ماند

به سازمانِ خویش،

اگر چند

می‌بیند

که سازمانِ او

دیگر

سازمانِ خودش نیست؛

و آرمانش دارد

در کارکردِ بی شرفِ مرکزیتِ این بدنهاد

می‌پوسد.

و دوست‌تر می‌دارم او را

- خانم‌ها! آقایان! -

بسیار دوست‌تر می‌دارم او را:

وقتی،

شبانه،

در پسِ پایانِ کار،

تیراژه‌ی درونی‌ی خود را

در شکلِ بوسه‌خواهِ دهانِ زنی

زیباتر از بلوغِ بهاران

می‌پوسد.

آری،

تیراژه‌ی درونی‌ی او،

و شکلِ بوسه‌خواهِ دهانِ زنی

خوشموی،

خوشبوی،

خوشخوی،

خوشگوی و

خوش آرزو

که دلش را

شاید

در اردوی جهانی‌ی دشمن جا گذاشته باشد؛

و می‌تواند،

با این همه،

در دوزخِ همارگی‌ی روزمرگی،

یک تکه از بهشتِ خدا را

در باغِ پُر سخاوتِ آغوشِ خویش داشته باشد.

پیاده روی

« دیده شود حال من، ار چشم شود گوش شما! »

مولوی

آسمان

بوم نقاشی نقاشی دلمُرده تر از پابلو پیکاسوی پیر:

رنگ‌ها و خط‌هایش چرک و چروکیده:

سرسری،

درهم برهم،

هر نورش با سایه تنیده،

هر رنگش در هررنگ دویده؛

لکه ای بی رمق از زردِ غبارِ آلودش،

خورشید:

چشمِ ناسورِ خدا:

پیرِ چشمی

یا، شاید،

کوری ی رنگش پیدا در شیوه‌ی دید.

و درختان،

سر تا پا،

سلسله‌هایی عریان

از اعصابِ گیاهی:

مانده از سوزشِ شلّاقیِ سرما،

لخت و کرخت؛

بهره‌شان از رنگ

همین چند قلم قهوه‌ای ی رو به سیاهی.

و صداها یی هم در خود دارد،

اها،

این نقاشی ی بی رحمِ خدا:

گوش اگر چشم شود در پی ی دیدارِ صدا:

بشنو،

بنگر:

لابه ی ممتدِ آژیرِ بیماری* از دور و

جیک جیکِ ترسیده ی گنجشکی از نزدیک.

آخ!

چیست در پرده ی این ظهرِ زمستانی

که تنم را رنجور

می کند

و دلم را تاریک؟

پرسی نیست ،

خدایا!

این دانستنِ نفرینی را نیز

از من،

مثل هر کس یا چیزِ عزیزی که به من دادی،

پس گیر!

جز همین یادِ زمستانی،

هیچ چیز از پسرَم نیست به جای.

ای رباینده‌ی هر چیز که هر کس را

خود تو ارزانی می‌داری!

بربای از من، این داغِ گدازان را نیز

از من بربای!

آه،

تو چه پستی

- ای همه هستی! -

گهگاه!

و چه ناچیزی،

گهگاه،

ای همه چیز!

ای بی همه چیز!

و چه پیرم من،

ناگاه،

چه پیر،

ای بی پیر!

می‌روم .

من از اینجا

باید

بروم .

در کجایی ،

جایی

باید باشد

کآسمانش این همه پُرچرک و چروک

نیست ؛

و فضاهايش چندین همه پوشالی و پوک .

نخ نما قالی‌ی چرکینِ لگدکوفته‌ای از برگ

زیرِ پایم،

می‌روم.

می‌روم،

تا بروم:

تا که نباشم اینجا.

چتری از یادِ تو

- هومن جان! -

در بارشِ رگباری‌ی این دلهره‌ی غافلگیر

به سرم،

می‌روم.

می‌روم.

می‌روم،

تا بروم،

تا بروم،

تا به ... کجا؟

دم،

دمادم،

لغزان

آیا

بر من می گذرد؟

یا منم،

لغزنده،

که بر دمها می گذرم؟

وآنگهی،

می روم

یا می آیم؟

وآنگهی،

از کجا؟

به کجا؟

از خدا

به خدا؟

یا

شاید از هیچ به هیچ؟!

یا

- من چه می دانم؟! -

شاید

می روم

تا می آییم:

می روم

از همین جا که منم در همه جا؛

و می آییم تا

تا

به کجایی در گستره‌ی هیچ کجایی که تویی،

پسرم؟!

شصت سال است که دارم می آییم

سوی خاموشی آرام و رهایی که تویی:

تا بیاسایم

در نبودن کده‌ای مطلق از آسودن

در همسایگی بی سخن پاره خدایی که تویی،

پسرم؟!

پسرم!

پسرم!

پسرم،

وای،

خدایا!

پسرم!

غرگوارهی زنِ شب

برای مهربانی‌ی زری خانم مینویی

شبی :

چو ابرهای پریشانی

آسمانِ نگاهت را

از تیره‌های بغضِ آلود

می‌انبارد

و با تلنگرِ یک تُندرُ

از گذشتنِ یادی بیگانه

بر جان و بر جهانانت

به ناگهانت

می سرشارد

و هر چه دریا را

از جنونِ تو

بر خونت

در درونِ تو

می بارد.

و شب ،

شبی باز هم:

چو بر شکفتنِ آن شادیِ شبانه‌ی خاموش

- از کجای چه می‌دانم چرا -

به نیمخندی

پریده رنگ‌تر از اندوهی زلال

آسمانت را

از جانِ شعر نیز

روشن‌آبی‌تر می‌دارد

و ماهتابزارانت می‌کند.

و کهکشان‌ها چلچراغکِ چشمک‌زن
از جوانه زدن‌های دل
از هر کجای نهانت
در جهانانت
بر می‌شکوفد و
ستاره بارانت می‌کند.

شبی:

شبانۀ حریرآسای من،
دوستِ من!
که زخم‌ها را می‌بینی
بر استخوانم و
بر جانم
در زیر پوستِ من:

چرا که می‌دانی

از روزی بس درازتر از جاودانگیِ دوزخ
بر گذشته‌ام،
و گسترای کویبری بی حفاظتر از قُلّه‌ی تموزان را

در نوشته‌ام؛

و بامدادِ توانسوزِ خواستن را

و نیمروزِ روانسوزِ عشق را

پشتِ سر گذاشته‌ام؛

و حالیا

رسیده‌ام به همین واحه‌وارِ خوبِ غروب

که واژگانِ سکوتش را،

تا بوده‌ام،

انگار،

از بر می داشته‌ام؛

و می‌شناسم، پس،

اشاره‌های تیره روشن او را

به این که جز شبی از آرامش نبوده‌است

آن آرزوی درازی

کز دیرباز

در سر می داشته‌ام.

و این چنین است کز بودن تو،

با تو بودن تو

و در تو بودنِ تو

واقعیت می‌یابد آرزوی من :

چنان که خوش دارم،

از لا به لای برگ‌های به جا مانده

از هنوزه‌ی کوتاهِ دفترکِ

فرصتم،

تمامِ روزک‌ها را،

چون پاره کاغذهایی زرداب دیده،

جدا

کنم به قیچی تاریکِ خواب و

به هم درپیچم و

مُچاله کنم:

و جملگی‌شان را حواله‌ی سطلِ زباله کنم:

و خود بمانم و

شب در شب و

تو،

تو،

تو شبِ فرشته‌ی من،

شبُ سرشته‌ی من،

شبُ بانوی من!

که در نگاهِ تو

ساحل می‌یابد

زورقِ شکسته پاروی من،

این توفانُ نورد:

که تن، تنم باشد، تپنده به درد،

از تلاشِ دو بازوی من

درونِ گردابی از سرگردانی

که هستن اش معنا می‌یابد،

انگار،

از این و در این،

همین،

که راه بندد

از چارسو

بر جُست و جوی من

و دور و پنهان دارد

هر ساحلی از آرامش را

از هر چشم اندازی

در دریای بی‌کرانگی‌ی آرزوی من .

چه دورم از تو،

چه نزدیکم با تو،

آه،

چراغِ دریایی

در نگاهِ تو

روشن باد:

شبِ من،

آی شبِ ساحلی!

که مرگ را می‌مانی

در این که آغوشت باز است

به روی هر نرسیدن،

به روی هر چه شکست

و هرچه‌ها شکسته‌دلی!

و سرخوشم می‌دارد

- چون خامُشای نیستن -

از آرامش:

آرامشی

- در آشکار و نهان -

هزار موجِ دل آساتر و

هزار اوجِ نوازاتر

از زلالی هر رامشی:

همین که هستی

در این جهان.

در ستایشِ مرگ (۲)

آه،

خوشا

پزندگانی کز پس من

از من

- از پيله‌های انگستانم -

برمی‌آیند

و باغ‌هایی دیگر

از شکفتنِ زیباییِ خدا را

به شاخساری

از انگشتِ خوشتراشی

می‌سرایند ...

و، پس، چه خوب است،

آه،

که موریانه نخواهد گذاشت چوب سنگ شود:

و جای یاخته‌هایش

در آن

برای یاخته‌هایش

گور وار

تنگ شود:

اگر چه آب نیز

با رفتارهای خویش

بی معنا می‌کند

نمودهای سکون و درنگ را؛

و گاه هست کز ابریشمِ نوازش

در گیسوانِ نقره‌ای‌ی آبشار

خارا کوبی می‌سازد

تا خاکِ کشتزار کند سنگ را.

و دیرگاهانی ست
که من فراگذشته‌ام
از شیوه‌های رفتاری در بافتارِ چوب؛
و، همچنین، از اقیانوسِ کوسه
و از کناره‌ی خرچنگ و
جنگلِ بوزینه؛
و از بدیل،
از تکرار،
از دیروزینه؛
و از کسل شدنِ گوشت،
از کشاکشِ خون
در رگِ هزاره‌ی آشوب .
و خوب،
خوب،
چه خوب است این
که مرگ هست!
چه خوب !

اندیشیدن به اعدام

Thou Shalt Not Kill^{*}

این شعر را پیشکش می‌کنم به انسانیتِ پیگیر و شکست‌ناپذیری
که جانمایه‌ی شعرِ ژاله خانمِ اصفهانی ست : و از او شخصیتی
می‌سازد که شعرِ همانندانم و من، درآستانه‌ی آزادی، سرفرازی،
بی‌نیازی، آزادیخواهی، آبادی خواهی، شادی خواهی، دادجویی و
مردم‌گرایی‌ی بیدار و سرشارش، تا جاودان سر به کرنش فرود
خواهد آورد، با سپاس و به ستایش.
دروود بر بانوی بزرگوارِ شعرِ امروزِ ایران .

ا.خ.

امّا، شگفتا

کانسان،

در کردار

– به ویژه در دم‌های دل‌سپردگی و سرسپردگی‌ی خود به نیندیشیده‌های
خویش،

که در آنها

* از « ده فرمان » موسا. Thou Shalt Not Kill ، یعنی « تو نخواهی کشت » ، یا «تو
نباید بکشی» یا «مکش!» یا « نباید کشت » ، نه تنها فرمانی دینی ، که – در معنای
کانتی‌ی آن – «فرمانی اخلاقی» نیز هست.

انسان نیست،

انبوهه ای رمه ست -

هنوز نیز

خود آنچه‌ان است که،

در اندیشه،

از آنچه‌ان بودن

همیشه روگردان بوده ست و شرمسار،

همیشه.

نمونه وار می‌گوییم:

فرمانگزارِ «اخلاق» می‌فرماید:

- « تو نخواهی کُشت! »

و «خواستن»،

در اخلاق،

همان، همانا، «بایستن» است ؛

و « تو »

« همه » ست و

« همه » هستنی خدایی دارد:

یعنی که می‌توان نبوده گرفتش:

دُرُست همچون نور

- گوهرِ همه‌ی رنگ‌ها -

و یا سکوت

- بسترِ امکانِ هر صدا -

که هست،

گیرم بتوان

ندیده یا ناشنوده گرفتش.

و، پس، « تو نخواهی کُشت »

یعنی که « نباید کُشت ».

در این زمینه،

ولی

« خواستن »

هنوز « بایستن » نیست؛

و « تو »

هنوز بس بسیار دور از « همه » ست :

که یعنی انسان

- جز در پاره‌های وارهیده‌ی خویش از گذشته‌های

نیندیشیدن -

هنوز نیز

(همان که گفتم)

انبوهه‌ای رمه‌ست.

ببینید:

وقتی کسی کسی را می‌کشد،

یا فرمان می‌دهد به کُشتنِ او،

من جوششِ نهانِ عاطفه‌ای را می‌بینم

در ژرفه‌ی سیاهی از من او:

شاید که زخمِ جانکاهی بوده‌ست از عشق،

کهنه‌ناشونده و مرهم‌ناپذیر،

کز دیر

غُدّه‌ای سرطانی

از ناکامی

در ریشه‌های چرکینش

می‌رسته‌ست:

تا، خود،

به فرجامی از بی فرجامی،

و نا به‌چار و

نومیدوار،

مرهمِ فرجامین را

در مرگِ دوست

فراجسته‌ست.

یا، شاید،

انباره‌ای بوده‌ست از باروتِ کین

که آذرخشِ دشنامی،

یا جرّقه پیغامی،

یا

کبریّتِ اتّهامی،

در ناگهان،

بر آن

شرر افشانده ست :

و آن را

به انفجار کشانده ست.

یا،

شاید،

غولی بوده ست

یک چشم،

به نامِ خشم،

که دل - دل نداشته - را خارا کرده ست و

سوی دلی - چو خواب یا غفلت - بی سپر

تیری رها کرده ست.

یا،

شاید،

دیو هزار چشمِ حسد

بر شادی و جوانی،

یا زیبایی،

یا کامرانی،

یا هرچه یا چه‌های دیگری

از نیک‌های زندگانی‌ی انسانی

پنداشته‌ست و داشته‌ست روا

این بد.

و، همچنین،

گاهی گرازی از آرزو،

یا

کفتاری از نیاز،

یا،

یا هرچه یا چه‌های دیگری از دخمه‌های جنگلی‌ی جنگِ زارِ درون

است

کز فردی از تبارِ انسانی

می‌سازد.

در لحظه‌ای که عاطفه

فرمانگزارِ کور و کر و ناپکارِ جنون است .

اما

- و هرچه یا چه‌ها که باشد -

فرمانگزارِ کُشتن،

باری،

خِرَدَ نیست :

نه!

هرگز،

هرگز

خِرَدَ

گمراهگارِ انسان

به سوی این بد نیست.

آری.

و، بی گمان، خِرَدَ است

که شبچراغِ آن

فرابرنده‌ی انسان از تاریکی‌ی غریزه،

که یعنی

از جهانِ دام و دد است :

و در فروغِ اوست که انسان انسان است،

که یعنی

داننده‌ی یگانه‌ی « نیک » و « بد » است.

« نیک » و « بد »،

امّا،

در تنهایی

بی معناست:

و « فردِ » انسان

تنها

با « دیگری » ست

که هستنی گشوده به « اخلاق » می‌یابد:

کز آنچه، در کسوفِ خرد،

گاه گاه،

فرمانگزارِ کور و کر و نابکارِ جنون می‌شود

بری ست؛

و هستنِ گشوده به « اخلاق » اوست

تنها

که خاستگاهِ « ارزش » و « قانون » و « آرمان »

و، از همین رو،

در پیشگاهِ داد،

پذیرایِ داوریِ ست :

وین

یعنی که « انسان »

با « دیگران » است،

در « جمع » است،

که « انسان » است:

و « جمع »

- هر جمعی از انسان -

خود

پیکریِ ست

که استخوانِ بندیِ ش،

یا،

یعنی،

والا ترین نمود

از گوهرِ خردمندیِ ش،

بی گمان،

در هم تنیده ای ست

از سنجه‌های « ارزش » و « قانون » و « آرمان » .

و، از همین رو،

وقتی که می‌بینم

« جمع »

- هر جمع سازمان‌گرفته‌ای از انسان -

فرمانگزار کُستنِ این یا آن « فرد » می‌شود،

من خون به رگ‌هایم

در سراسر تن

درد می‌شود؛

و پرشی نَفَس‌گیرم در تنگای منگنه‌ی خویش می‌فشارد؛

و ابرِ زهر است،

انگار،

که از درون

بر من

می‌بارد.

تاریک می‌شوم.

در می مانم :

کانسان چرا، چگونه، ست

که می تواند

بر خویشتن،

در خویشتن،

کنای و پذیرای این

- چگونه بگویم؟! -

بی خودانه‌ترین و فراددانه‌ترین بد باشد:

آن هم به نامِ نامی « قانون »

که شکل می‌پذیرد از « بایستن » و معنا می‌گیرد از « نیکی »،

تا

نمودِ نابی

از گوهرِ خردِ باشد؟!